

"پس من چه کنم؟"

مسعود جامع الصنایع

واپسین لحظه ی دیدار، تو با من گفتی،
که: "ازین پس چه کنم؟"
پرسش تلخ تو را،
دوش از سینه ی پر خون خودم پرسیدم.
پاسخش اشک شد و سیل به رخسارم ریخت.
در خیابان و گذر، باز یکبار دگر،
من درمانده ز تنهایی خود زار زدم.
من در آن تنهایی،
من در آن خلوت خاموش سیاه،
به هوای تن تو، به هوا چنگ زدم.
ولی از گرمی دستان تو لبریز نبود.
و چه بی حاصل بود،
که هماغوش خیالت باشم،
که به ذرات هوا،
جای آن چشم شرر بار تو من بوسه زدم.
که خیال سر زیبای تو را،
روی بازوی خیالم، آرام،
بفشارم تا صبح...
پرسش تلخ من اینک اینست:
تو چرا آمدی از دور، و لبخند زدی؟
تو چرا بر دل دیوانه ی من چنگ زدی؟
تو چرا بر قفس سینه ی من سنگ زدی؟
تو چرا از پس دیوار زمان،
سر کشیدی به شب خسته ی تنهایی من؟
هیچ پروایت بود؟
آن زمان کز نم لبهای قشنگت چندی،
شوره زار دل تبار مرا،
آبیاری کردی؟
تو بگو شیرینم، نازنینم، عسلم،
تو بگو، پس من ازین پس چه کنم؟